

بی حوصله ازش فاصله گرفتم و بیرون رفتم.

پروا:هی، کجا؟

-حوصله ندارم.

پروا:دارا قهر نکن.

-فعلاً.

از اتاقش بیرون او مدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم که بین راه مایک رو دیدم.

مایک:چرا اینطوری شدی؟

-بهتر نیست ما باهم حرف نزنیم دوست خوبم؟

اونقدر با حرص گفتم که خندید و با همون لبخند کذایی، ابرویی بالا انداخت.

مایک:تو زیادی بد اخلاقی پسر...

خندیدم، از حرص و نفرت، وجودش بهم حس بدی می داد؛ حرفه ای بود، از رفتارش نمی شد تشخیص داد اما واقعا مرموزی و چشم چرونی ازش پیدا بود، از تک تک کلماتی که از لب هاش خارج می شدن و واقعا احساس خطر داشتم. می ترسیدم سعی کنه به پروا نزدیک شه.

-البته، فقط با یسری از افراد.

مایک: چه افرادی؟

مثل خودش ابرویی بالا انداختم و با همون لبخند حرص در آر، همونطور که راهم رو کج می کردم لب زدم:

-شاید افرادی که از شون بدم میاد...

بی توجه بهش و اینکه قرار چه جوابی بده به سمت اتاقم رفتم و عصبی روی صندلی نشستم، گوشی ام رو برداشتم و به حامی زنگ زدم.

حامی: جونم؟

-داداش میشه یه کاری انجام بدی برام؟

حامی: چه کاری؟

-میشه آمار این مرتیکه رو دربیاری برام؟

حامی: همین شریک جدید؟

خندیدم، همون لحظه فهمید کی رو میگم.

-این همه باهوش شدنت عجیب براما...

حامی: منم خیلی مشکوکم بهش، زیادی گرم میگیره با پروا...

-گرم؟ قشنگ لاس میزنه باهات، بی هیچ ترس و مراعاتی، ولقعا عصبیم می‌کنه حضورش.

حامی: نگران نباش؛ پیگیری می‌کنم، حل میشه.

"دمت گرم" کوتاهی زمزمه کردم و گوشه‌ی رو قطع کردم.

چند ثانیه بعد زنگ زد و مشغول توضیح دادن یسری افکاری که توی ذهنش بود شد.

حامی: میگما...

-جون؟

حامی: امشب بریم خونه ی پروا؟!

-چرا؟!

حامی: مهمونی دوستانه هم مگه دلیل می خواد؟!

استیلا
پیدا
رو